

خدا جون سلام به روی ماهت...

هشدار: هیولاها آزاد می‌شوند!



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

هشدار:

هیولاها آزاد می‌شوند!

سرشناسه: کلوپفر، جان؛ Kloepfer, John
عنوان و نام پدیدآور: هشدار: هیولاها آزاد می‌شوند!
نویسنده: جان کلوپفر؛ تصویرگر: مارک اولیور؛ مترجم: رضا احسانگر.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری: ۱۵۳ ص: (مصور): ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۱۵-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Monsters unleashed , 2017
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
American fiction -- 21st century --
شناسه‌ی افزوده: اولیور، مارک، تصویرگر
شناسه‌ی افزوده: Oliver, Mark
شناسه‌ی افزوده: احسانگر، رضا، ۱۳۷۰ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۹
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۷۷۸۰۷-۷
۷۱۸۴۰۱



انتشارات پرتقال

هشدار: هیولاها آزاد می‌شوند!

نویسنده: جان کلوپفر

تصویرگر: مارک اولیور

مترجم: رضا احسانگر

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: نسرين‌نوش امینی

ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر - فاطمه صادقیان

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۱۵-۳

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: واژه‌پرداز اندیشه

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



برای همسر زیبایم، چنی

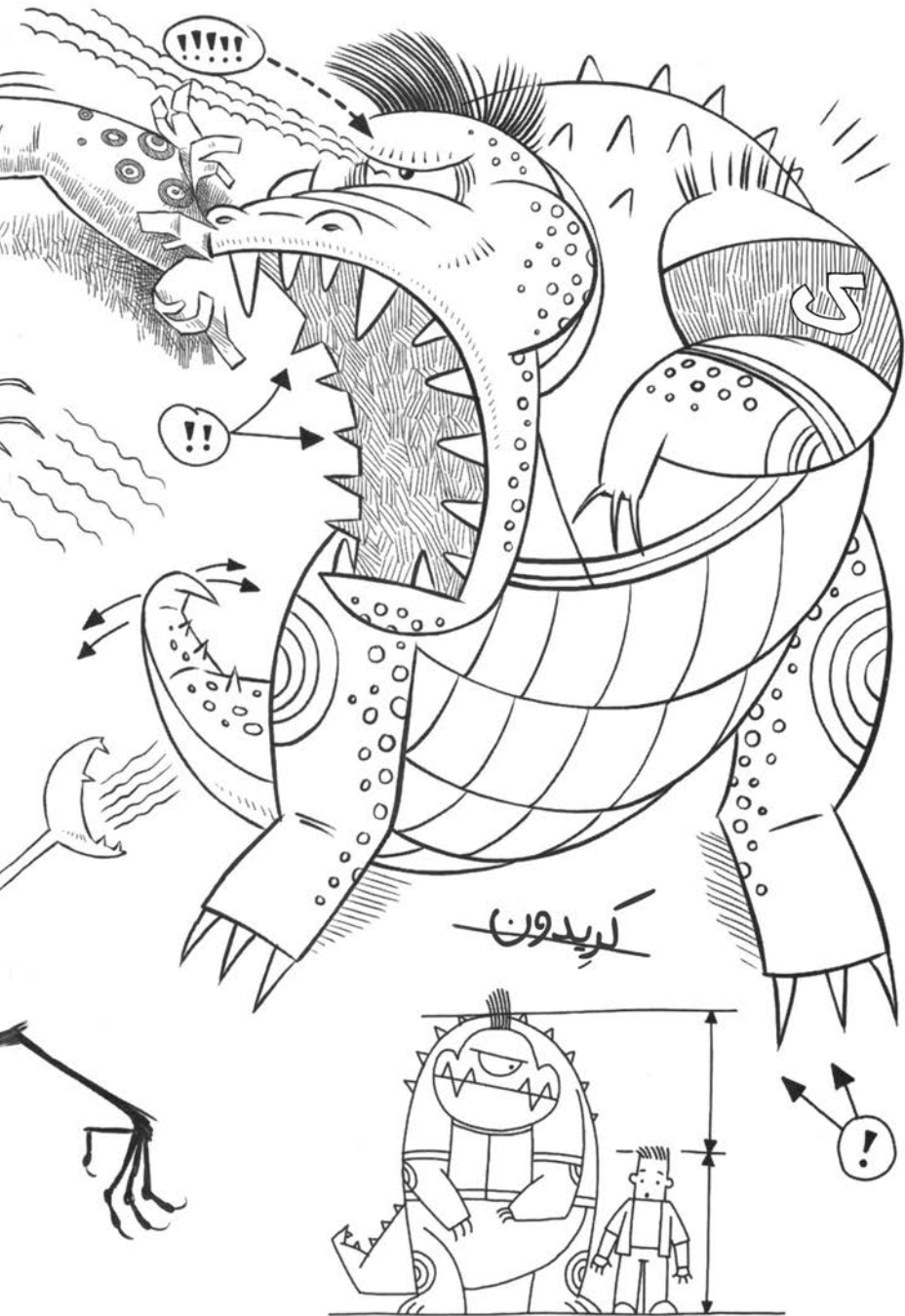
ج.ک

برای کرگدنگ...

ا.م

برای دوست خوبم، میترا!!!!!!وع!

ر.ا





ماليو

يايزيلا





هوا ابری و غم‌انگیز و درعین حال شرجی و خفه بود. فردی لیدل^۱ توی کلاس هنر نشست بود و احساس می‌کرد توی زودپز گیر افتاده؛ مثل همان زودپزی که پدرش افتتاح‌ترین و تندترین سوپ فلفل دنیا را تویش می‌پخت. فردی آهی کشید. آشپزی پدرش او را یاد مادرش انداخت؛ یاد غذاهای خوبی که مادرش برایش درست می‌کرد، البته قبل از اینکه پدر و مادرش از هم جدا شوند. یادش افتاد تازگی‌ها به نیومکزیکوی داغ اسباب‌کشی کرده‌اند. بعد یادش افتاد توی مدرسه‌شان تازه‌وارد به حساب می‌آید. بعد هم اینکه قلدرهای مدرسه کاری جز آزار و اذیت او ندارند. و همه‌ی این‌ها باعث شد آرزو کند کاش می‌شد از صفحه‌ی روزگار محو شود. تازه بعد یادش افتاد یک پسر کلاس ششمی است و صدونودوسه سانتی‌متر قد دارد و خیلی بعید است چنین پسری از صفحه‌ی روزگار محو شود. فردی همان‌طور که روی صندلی کوچکش پشت سه‌پایه‌ی نقاشی مچاله شده بود، توی کلاس چشم چرخاند و شکنجه‌گرهای دوازده‌ساله‌اش را نگاه کرد. بدبختانه، کلاس هنر یکی از آن کلاس‌هایی بود که همه‌ی قلدرها کنار هم‌دیگر می‌نشستند. یکی از آن شکنجه‌گرها جردن^۲ آبرورزشکار بود، یکی

1. Freddie Liddle

2. Jordan

نینا^۱ خانم سلطان قلبها و دیگری کوئینسی^۲ آبرخرخوان. ریخت و قیافه‌ی این سه نفر با بچه‌های معمولی مو نمی‌زد، ولی در باطن چیزی نبودند جز... هیولا!

اگر بهترین (و تنها) دوستش مانی واسکز^۳ نبود، احتمالاً فردی تنهاترین بچه‌ی شهر نیومکزیکو می‌شد.

صدای جیغ جیغ گوش‌خراشی از بلندگوی کلاس هنر رشته‌ی افکار فردی را پاره کرد؛ صدای مدیر مدرسه، خانم وُرس^۴ بود که از طبقه‌ی بالا می‌گفت: «توجه! توجه! دانش‌آموزان فوتبال‌بست سال ششم و هفتم توجه کنین! به‌خاطر خرابی سیستم آب‌پاشی، زمین فوتبال پر از گل‌ولای شده و برای بازی نامساعد. زمان مسابقه‌ی فوتبال بعداً اعلام می‌شه.»

جُردن کراس^۵، گنده‌ترین ورزشکار و احمق‌ترین دانش‌آموز مدرسه، عصبانی و گیج اخم‌هایش را کرد توی هم و گفت: «دیوونه شدین؟ نکنه دارین سر به سرم می‌ذارین؟ یعنی مسابقه‌ی من رفت پی کارش؟!»

کاش فردی آن لحظه با جُردن چشم‌توچشم نمی‌شد. با خودش فکر کرد عجب اشتباه بزرگی! چیزی توی نگاه جُردن بود که همیشه باعث می‌شد فردی منجمد شود و مثل مجسمه خشکش بزند.

جُردن گفت: «به چی زل زدی گنده‌بک؟ نکنه این خراب‌کاری کار توئه؟» فردی نگاهش را از جُردن دزدید و معذب روی صندلی کوچکش نشست. جُردن گفت: «لابد لیز خوردی و افتادی زمین و باعث شدی زلزله بشه و گند بزنه به سیستم آب‌پاشی...»

کوئینسی و نینا زدند زیر خنده و مشت‌هایشان را کوبیدند به هم. تنها کاری که بلد بودند تویش همکاری کنند، نفرت از فردی بود.

مانی که داشت چهره‌ی خودش را نقاشی می‌کرد، سر بلند کرد، نگاهی به

1. Nina
3. Manny Vasquez
5. Jordan Cross

2. Quincy
4. Worst

آن‌ها انداخت و گفت: «آهای! دست از سر دوست من بردارین! برین پایین توی بوفه و با کارول جونم که مسئول ناهاره، حرف بزنین و ازش یه لیوان خوشگل و گنده‌ی 'خفه‌خون' بگیرین و بزنین بر بدن.»

فردی یواش خندید. مانی هیچ‌وقت تسلیم کسی نمی‌شد، هرچقدر هم که ازش بزرگ‌تر بودند؛ و چون قدش فقط صدوچهل سانتی‌متر بود، تقریباً همه ازش بزرگ‌تر بودند.

جُردن گفت: «جنبه‌ی شوخی داشته باش داداش.»

مانی جواب داد: «فکر کنم برای اینکه شوخی به حساب بیاد، باید یه کم خنده‌دار باشه.»

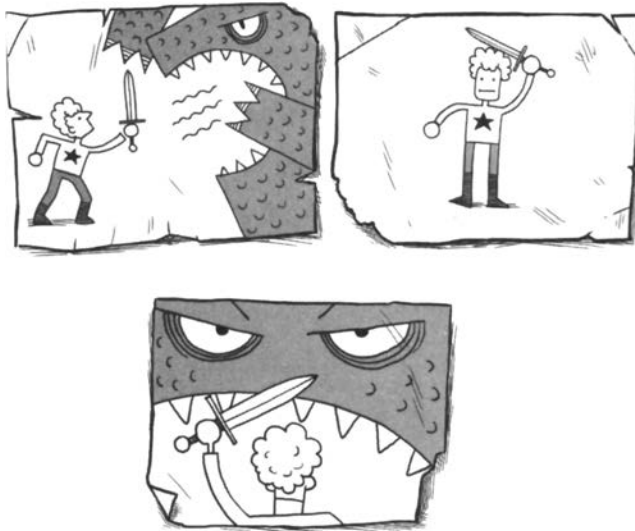
معلمشان، آقای اسنوزر، از آن‌طرف کلاس دست تکان داد که ساکت شوند. بعد با لحن خشکی گفت: «تا آخر کلاس، همه لطفاً تمرکزشون رو بذارن روی نقاشی چهره‌ی خودشون...»

فردی تلاش کرد جمع‌وجورتر بنشیند تا کمتر توجه معلم را جلب کند، ولی فایده‌ای نداشت. فردی برای خودش یک پا بچه‌گول بود، همان چیزی که جُردن همیشه خوش داشت به رخش بکشد.

به‌خاطر همین، فردی به‌جای اینکه روی نقاشی خودش تمرکز کند، دفتر طراحی‌اش را درآورد؛ همان دفتری که تصویر ذات هیولاصفتِ جُردن، نینا و کوئینسی را تویش کشیده بود... جانورهای وحشتناکی که توی وجود آن بچه‌ها کمین کرده بودند. هر دفعه با فردی بدرفتاری می‌کردند، فردی جوابشان را نمی‌داد؛ عوضش دفترش را باز می‌کرد و جزئیات بیشتری به اثر هنری‌اش اضافه می‌کرد. با اینکه دست‌های فردی خیلی گنده و اندازه‌ی دستکش بیسبال بودند، انگشت‌هایش به‌طرز شگفت‌انگیزی ظریف و فرز کار می‌کردند.

مانی از بالای شانه‌ی رفیق هیکلی‌اش، طرح او را نگاه کرد و گفت: «خیلی قشنگه فردی؛ وقتی سه‌بُعدی چاپشون کنیم، فیلممون محشر می‌شه.»

قرار بود اسم فیلم فردی و مانی زندگی مانفردو و درباره‌ی هیولاهایی باشد که در زمان آینده زندگی می‌کنند. هیولاهایی که با مواد رادیواکتیو جهش یافته بودند و در زمینی بی‌آب و علف و مخروبه پرتاب می‌شدند. شخصیت اصلی این فیلم مانفردو بود؛ آخرین پسری که روی زمین باقی مانده و مجبور بود با سه هیولای متفاوت مبارزه کند و همه‌شان را شکست دهد.



آقای اسنوزر از پشت میزش نگاهی به بچه‌های کلاس کرد و گفت: «برای اون‌هایی که امیدوار بودن امروز با دستگاه چاپ سه‌بعدی کار کنن، یه خبر بد دارم. متأسفانه دستگاه رو اشتباهی برامون فرستادن، به‌خاطر همین حال‌احالاها نمی‌تونیم چیزی چاپ کنیم.»

مانی گفت: «ولی آقای اسنوزر! شما قول داده بودین!»
 آقای اسنوزر گفت: «لطفاً دوباره شروع نکن آقای واسکیز.»

مانی زیر لب گفت: «گندش بزَن! حالا نمی‌تونیم فیلممون رو بسازیم.»
 فِردی اخم کرد، دفتر طراحی‌اش را گذاشت کنار و دوباره رفت سراغ نقاشی
 چهره‌ی خودش. خب راستش... زیاد هم شبیه قیافه‌ی خودش نبود! راستش
 تصویری بود از جانوری پشمالو و شکم‌گنده که سه‌تا دست و دوتا عاج و دوتا
 شاخ داشت. اسمش هم اودو بود. فِردی تقریباً نقاشی را تمام کرده بود. اگر
 نخواهیم لاف بزَنیم، می‌شود گفت لعنتی خیلی هم خوب از آب درآمده بود.

شالاپ!



گلوله‌ای تُفی درست وسط
 نقاشی فِردی فرود آمد.
 جُردن با خوشحالی
 گفت: «زدم تو خال!»
 نینا از دیدن آبشاری که از

چهره‌ی اودو سرازیر شده بود، زد زیر خنده. کوئینسی هم پوزخندی زد.
 فِردی تُف را با دستش پاک کرد و بعد انگشت‌هایش را مالید به شلوار
 جینش. ارزش تلافی کردن و دعوا نداشت. بیشتر بهش گیر می‌دادند. همین.

حداقل او که این‌طور فکر می‌کرد.

فِردی وحشت‌زده به مانی، که قلم‌مویش را پرت کرد سمت جُردن، نگاه
 کرد. رنگ همه‌جا پخش شد؛ روی لباس‌های جُردن، زمین و دیوار.

سوراخ‌های بینی جُردن از عصبانیت لرزیدند؛ از جایش بلند شد و با تمام
 قدرتش تنه زد به مانی. مانی افتاد روی فِردی، فِردی افتاد روی نینا و نینا هم مثل
 دومینو سه‌پایه‌ی نقاشی‌اش را نقش زمین کرد. سه‌پایه‌ی نینا خورد به سه‌پایه‌ی
 کوئینسی و همین‌طور که صدای وااای بقیه‌ی بچه‌های کلاس بلند شده بود،
 آخرش نقاشی هر دویشان همراه قلم‌موهای کدر و کثیف آبرنگ، افتاد کف کلاس.
 آقای اسنوزر آمد جلو و فریاد زد: «شما دو نفر! مانی و فِردی! خیلی ممنونم

که زنگ تفریح خودتون رو صرف تمیزکردن این خراب‌کاری‌ها می‌کنین...»
مانی نالید: «ولی آقا! منصفانه نیست! جُردن شروع کرد.»
اسنوزر فریاد زد: «تو هم تمومش کردی. بهتون پیشنهاد می‌کنم زودتر به زمین‌شور پیدا کنین، وگرنه بعد از تموم‌شدن کلاس باید توی مدرسه بمونین.»
درست همان موقع زنگ به صدا درآمد و پایان کلاس را اعلام کرد. فِردی و مانی سرشان را انداخته بودند پایین و به کف زمین خیره شده بودند، ولی همه‌ی بچه‌های کلاس پشت سر آقای اسنوزر راه افتادند تا از کلاس بروند بیرون. فِردی و مانی نگاهی به کلاس انداختند و فِردی با خودش فکر کرد: عجب گندکاریِ بزرگی!



۲

همه‌ی بچه‌ها رفته بودند بیرون تا زنگ تفریحشان را بگذرانند. همان موقع فردی داشت با سشواری قدیمی، که جلسه‌ی پیش برای مجسمه‌سازی با خمیر کاغذ به کلاس آورده بودند، نقاشی‌اش را خشک می‌کرد. کاغذش کمی خیس و مچاله شده بود، ولی طرح اصلی چندان آسیب ندیده بود. خیال فردی راحت شد. زل زد به سه‌تا هیولا و فهرست ویژگی‌هایشان را بررسی کرد.





شایعه شده بود پلاک دندان‌های
کوئینسی به اینترنت وای‌فای وصل
می‌شود و به‌خاطر همین است که
هیچ‌وقت توی هیچ‌کدام از تکلیف‌ها
و درس‌هایش زیر بیست نمی‌گیرد.
معلوم است که واقعیت نداشت، اما
بعضی وقت‌ها فردی با خودش فکر
می‌کرد: اگر این‌طور نیست، پس این
بچه از کجا این‌همه چیز بلد است؟
مانی، که زمین‌شوی توی دستش

بود، ایستاد کنار فردی و گفت: «اگه دوتایی تمیزش کنیم، زودتر تموم
می‌شه...» بعد چشمش خورد به چیزی که فردی بهش زل زده بود. «پسر!
اگه فقط همین نسخه‌ها رو داری، بهتره هرچه زودتر از این کاغذپاره‌ها یه
پرینت بگیریم، تا دوباره بلایی سرشون نیومده.»

فردی نگران گفت: «مانی، ما همین‌الان هم توی بد دردمسری افتادیم. تازه
اسنوزر گفت که پرینتر رو اشتباه فرستاده‌ان.»

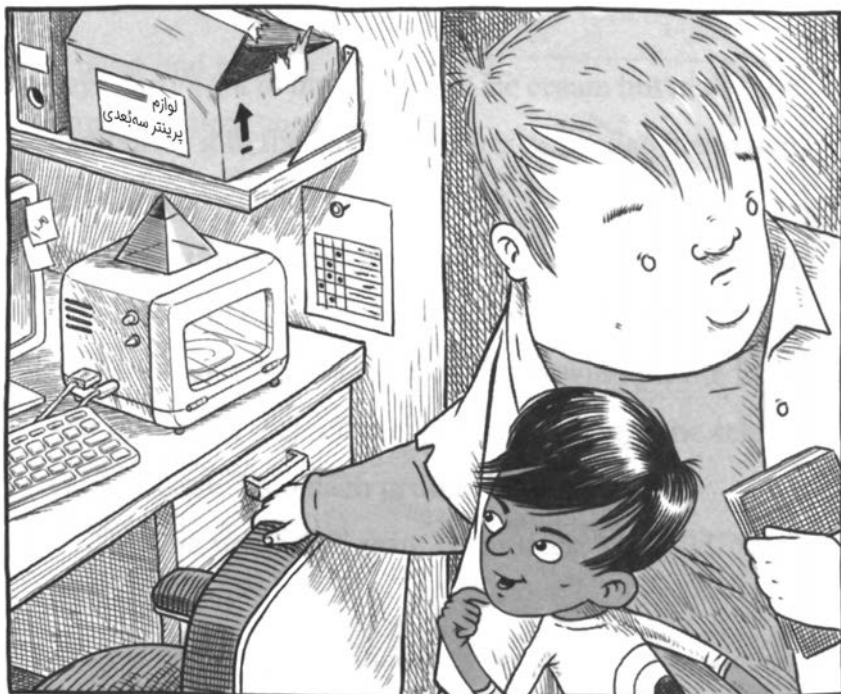
مانی، که نقاشی خیسِ کریدون^۱ توی دستش بود، جواب داد: «بزرگ‌ترها
همیشه دروغ می‌گن. مثل وقتی که مامانم می‌گه یادش رفته بسته بستنی
شکلاتی بخره، ولی جاسازی‌شون کرده ته فریزر، پشت نخودفرنگی‌ها و
بروکلی‌های یخ‌زده.»

فردی در جواب فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. تمیزکردن کلاس را تمام
کرده بودند که زنگ ناهار به صدا درآمد و صدای زرزرزینگ بلندش فردی را
از جا پراند. از پنجره بقیه‌ی هم‌کلاسی‌هایشان را دیدند که از حیاط مدرسه
می‌روند سمت غذاخوری. شکم فردی به قاروقور افتاد.

1. Kraydon

گفت: «شاید بهتر باشه بعداً چاپشون کنیم. ناسلامتی امروز روز همبرگر مخصوصه.»

مانی گفت: «هیچ کس این دور و برها نیست! اسنوزر هم احتمالاً الان داره همبرگر دومش رو می خوره. الان بهترین موقعیته. یالاً بجنب دیگه!»
فردی گفت: «باشه! باشه! فکر کنم همبرگرمون بتونه صبر کنه...» و دفتر به دست و تلوتلوخوران راه افتاد دنبال رفیق ریزه میزه اش.
فردی و مانی بی سروصدا رفتند توی اتاق اسنوزر. دستگاه عجیبی روی میز بود که وصلش کرده بودند به کامپیوتر. دستگاه شبیه مکعبی بود که گوشه هایش گرد شده. یک جور هرم نوک تیز هم گذاشته بودند رویش.



مانی پچ پیچ کرد: «خودشه...» آن دستگاه با همه‌ی پرینترهای سه‌بُعدی معمولی فرق داشت.

فردی گفت: «اسنوزر راست می‌گفت. این پرینتر خیلی عجیب و غریب به نظر می‌آد. شاید باید دست نَگه داریم...»

مانی گفت: «مگه چقدر ممکنه فرق داشته باشه؟ کافیه دکمه‌ی پرینت رو بزنی. دستگاه با لیزر پلاستیک رو به اون شکلی که تو می‌خوای، درمی‌آره. بوم! به همین راحتی!» انگار فکر همه‌چیز را کرده بود.

روی قفسه‌ی آقای اسنوزر کارتن بازشده‌ای بود که رویش نوشته بودند: «لوازم پرینتر سه‌بُعدی». مانی رفت سمت کارتن و کارتریجی^۱ پلاستیکی را که تویش پر از حباب‌هایی عجیب و صورتی بود، بیرون کشید. شبیه خوراک سوسپسی بود که توی بوفه‌ی مدرسه می‌فروختند. کارتن را پرت کرد توی قفسه و یک کپه بسته افتاد جلوی پایش. روی بسته‌ها نوشته شده بود: خشک‌کن/سیلیس^۲: خوراکی نیست.

فردی غرغر کرد: «مراقب باش پسر!»

مانی صفحه‌کلید را هل داد سمت دوستش و گفت: «بیکار و اینستا!»

فردی گفت: «باشه، باشه.» کامپیوتر اسنوزر را روشن کرد و یکی از برنامه‌ها را که اسمش اسکالپتریس بود، باز کرد. طرز کار با آن برنامه را بلد بود، چون توی کلاس هنر تمرین کرده بودند، ولی تا آن موقع با پرینترهای واقعی کار نکرده بود. صفحه‌ی کامپیوتر اسنوزر با نوری سفید و مایل به آبی روشن شد و آن برنامه روی صفحه ظاهر شد.

مانی زیر لب گفت: «زود باش. هر لحظه ممکنه اسنوزر سر برسه.»

فردی جواب داد: «می‌دونم دارم چی کار می‌کنم.» دخترش را جوری که صفحه‌اش رو به پایین باشد، روی اسکنر گذاشت. پرینتر سه‌بُعدی طرح را بررسی کرد و کِریدون روی صفحه ظاهر شد. بازوهای کِریدون بزرگ و

۱. جعبه‌ی جوهر یا رنگ دستگاه چاپ
۲. سدیم در اکسید که کاربردهای فراوانی در صنایع مختلف دارد.

ماه‌چپه‌هایش عضلانی و چین‌خورده بودند و مثل سیکلاپس^۱ فقط یک چشم وسط صورتش داشت.

فردی نفس عمیقی کشید و تصویر بعدی را اسکن کرد. همه‌جای یاپزیلا^۲ موی سیاه براق داشت، دقیقاً مثل موهای نینا. دوتا گردن بلند بی‌سر هم داشت که از وسط تنه‌اش بیرون زده بودند. ته هر کدام از آن گردن‌ها یک دهان بود؛ از یکی شان آتش بیرون می‌داد و با آن یکی جیغ‌های بلند می‌کشید؛ آن‌قدر بلند که پرده‌ی گوش آدم را پاره می‌کرد. فردی دو بار روی تصویر سوم کلیک کرد. مگاکیو^۳ ظاهر شد؛ خزنده‌ای که نصفش مارمولک و نصف دیگرش هزارپایی بود با پاهایی نوک‌تیز و دست‌هایی شبیه آخوندک. فردی و مانی تند و سریع کارتریج را با ماده‌ی صورتی‌رنگ پر کردند. فردی خم شد روی صفحه‌کلید و هر سه‌تا فایل را برای چاپ‌کردن انتخاب کرد. انگشتش را روی دکمه‌ی پرینت فشار داد و گفت: «برو که رفتیم.»

پرینتر سه‌بُعدی راه افتاد. ماده‌ی صورتی قطره‌قطره بیرون ریخت و اولین هیولا را ساخت: کریدون.

پسرها لبخندبرلب با چشم‌های گردشده کار دستگاه سه‌بُعدی جادویی را تماشا می‌کردند. تک‌تک جزئیات نقاشی فردی به بهترین شکل ساخته شده بود.

فردی هیولای پانزده‌سانتی‌متری را برداشت و براندازش کرد. کریدون مثل پاستیل نرم بود و مثل خمیر بازی کیش می‌آمد.

هیولای کوچک را توی دستش چرخاند و کمی بازوهای هیولا را حرکت داد. فردی همان‌طور که با نوک انگشت اشاره‌اش شکم هیولا کوچولو را فشار می‌داد، توضیح داد: «انگار واقعی واقعیه!»

بعد غرش کوچکی به گوش رسید و چشم‌های کریدون باز شد.

۱. سیکلاپس یا سایکلاپس نام هیولای غول‌پیکر و تک‌چشم افسانه‌های یونان باستان است.

2. Yapzilla

3. Mega-Q

